

به نام آنکه هستی ز اوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل هجدهم : خانه ی نو

صدای زنگوله ای که بر بالای در آویخته شده بود ، چُرت پیرمرد را پاره کرد . در حالی که سعی می کرد پاهایش را از روی میز کارش بردارد ، نگاهی به در ورودی انداخت . پسر جوانی با چمدانی کوچک و کهنه در دست در مقابل او ایستاده بود . لباس مشکی ای که به تن داشت بسیار برازنده اش بود و بر خلاف چمدان کهنه اش چیز گران بهایی بود . بر روی لباسش ، تکه پارچه ای ردا مانند به دور خود پیچیده بود که او را بیشتر شبیه به بازیگران تئاتر کرده بود . بازیگرانی که نقش اشراف زادگان سال های دور انگلستان را بازی می کردند . از چهره اش پیدا بود که بیش تر از بیست سال ندارد ، اما در چشمان سبز رنگش برق خاصی دیده می شد . از سر و وضع کلی اش مشخص بود که مسافر است و پیرمرد حدس می زد که برای پرسیدن آدرس جایی چرت او را پاره کرده بود .

به سرعت سر و وضعش را درست کرد و با لبخندی ساختگی گفت :

- می تونم کمکتون بکنم ؟

جوان ، چند قدمی به او نزدیک تر شد و با صدایی رسا به طوری که گوش های پیرمرد بشنود ، گفت :

- من دنبال خونه ای برای اجاره می گردم . شما می تونید کمکم کنید؟

خنده ی ساختگی پیرمرد ، تبدیل به لبخندی واقعی شد . چند ماهی از آخرین معامله اش می گذشت . و تنها دلیل این بی کاری ، بدنامی آن محله بود . آنجا محله ی خطرناکی بود . پاتقی برای خلافکاران و بزهکارانی که از خانه هایشان گریخته بودند یا محل استقرار صدها بی خانمانی که برای پیدا کردن محلی برای خواب ، خیابان های آن منطقه را برگزیده بودند . .

- البته که می‌تونم .

از پشت میز کارش بلند شد و دستش را به سوی جوان دراز کرد . جوان ، ابتدا نگاهی به دست او کرد و دست خود را در دستان او قرار داد .

- اسم من مت . ولی دوستا و رفقا بهم پدربزرگ می‌گن !

و شروع به خندیدن کرد . جوان ، در حالی که هنوز در حال دست دادن با پیرمرد بود ، لبخندی زد . بعد از چند لحظه مت ، در حالی که لبخند بزرگی بر روی صورتش نشسته بود ، با دهانی باز از شادی از او پرسید :

- و شما ؟

- دراکو . دراکو مالفوی .

مت دست او را فشرد و گفت :

- از دیدنتون خوشحالم . خوب ، بهتره درباره‌ی خونه صحبت کنیم . چه مقدار پول برای اجاره دارین ؟

ده دقیقه‌ی بعد ، او و جوان ، از مغازه خارج شدند تا پیرمرد او را برای دیدن خانه‌ای در آن نزدیکی ببرد . زمانی که از خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گذشتند ، جوان به بی‌خانمان‌هایی نگاه می‌کرد که در کنار خیابان ، بر روی یک مقوای ساده خوابیده بودند . پیرمردانی را دید که برای گرم کردن

خود ، تکه پارچه ای را بر روی خود انداخته و در زیر آن پنهان شده بودند و جوانانی که برای یک تکه نان با هم به جنگ و نزاع پرداخته بودند . صحنه ی تکان دهنده ای بود . اما برای او مهم نبود .

- در مغازتون رو قفل نمی کنید ؟ ممکنه بهش دستبرد بزنن .

مت از روی شانه اش نگاهی به او کرد و با خنده ای گفت :

- اینجا همه منو می شناسن . کسی جرأت دستبرد زدن به منو نداره . تازه اگه بخوان اینکارو بکنن ، چیزی بیشتر از یه میز کهنه و چنتا صندلی زبار در رفته گیرشون نمی یاد .

با این حال ، جوان اصلا به او گوش نمی کرد . چند مرد ، از آن سوی خیابان ، او و پیرمرد را زیر نظر داشتند . در نگاهشان هیچ چیز خوش آیندی دیده نمی شد و گویی به دنبال دردرس بودند . به آرامی آن دو را تعقیب می کردند و هر از گاهی ، چیز هایی را که او نمی شنید زمزمه می کردند . باید بیشتر مراقب می بود . آنجا اصلا امنیتی نداشت . اما برای همین بود که آنجا را انتخاب کرده بود .

- تا وقتی با منی ، کاری باهات ندارن .

صدای مت پیر بود . نگاهش را از آن لات های بی سر و پا برداشت و به پیرمرد که از روی شانه اش او را زیر نظر داشت نگاه کرد .

- پسر من رئیس پلیس این منطقس . مطمئن باش جیگر نزدیک شدن به ما رو ندارن .

لبخندی بر روی لبان جوان نشست . مت ، آدم جالب و مهربانی به نظر می رسید . بعد از گذر از چند خیابان دیگر ، پیرمرد ، ساختمان چند طبقه ای را که در مقابل آنها بود را به او نشان داد و گفت :

- اونجاست . قدیما هتل بزرگی بود . اما حالا اتاقاشو برای اجاره گذاشتن .

ساختمان بزرگی بود . اما سال ها از عمرش می گذشت . به نظر در گذشته ابهت و شکوه خاصی داشت . اما اکنون ، دیگر رنگی بر چهره نداشت . رنگ دیوارهایش به خاطر آلودگی هوای آن منطقه سیاه شده بود و چهار چوب های پنجره هایش زنگ زده بود و شیشه های بعضی از اتاق هایش سالها بود که تمیز نشده بود و از تیرگی ، به رنگ دیوارهای اطرافشان در آمده بودند . اما به نظر جای خوبی می آمد .

- جای خوبیه . سر و صدای زیادی نداره و می تونی راحت بخوابی . اتاقشم همه لوله کشی شده . فقط برای حموم باید چند پوندی به مسئولش بدی .

زمانی که به در ورودی ، یا همان دالان منتهی به لابی هتل سابق رسیدند ، جوان تازه به عظمت واقعی ساختمان پی برد . با آنکه سال ها از عمر ساختمان می گذشت ، اما هنوز شکوه قدیم خود را در تالار ورودیش حفظ کرده بود . رنگ سفید دیوار ها ، مثل سایر نقاط ساختمان به سیاهی زده بود ، اما همین خاکستری روشن نیز چیزی از بزرگی آن مکان کم نکرده بود . آنجا سالنی بود پر از بی خانمانانی که بر خلاف هم نوعانشان ، سقفی برای خوابیدن در زیرش پیدا کرده بودند . قسمتی از سالن را نیز با دیواری تازه ساخت از سایر نقاط سالن جدا کرده بودند . صدای خنده ی زنانه ای از آن سوی دیوار به وضوح شنیده می شد . خنده هایی از روی هوس ها و امیال درونی . چیزی که گوشهای جوان را آزار می داد .

پیرمرد نگاهی به سرتاسر سالن انداخت و بعد ، با اشاره ای به نقطه ای پیش خوان مانند که به نظر می رسید سال ها پیش محل تحویل مدارک و گرفتن کلید اتاق ها بود ، به آن سمت حرکت کرد . جوان نیز به دنبال او به راه افتاد . زمانی که پیرمرد به پیش خوان رسید ، با دستش ضربه ای بر روی زنگی زد که در آن نزدیکی بود . صدای زنگ ، عده ای از آن آوارگان را که در چرت خود بودند ، پراند و صدای اعتراضشان را بلند کرد . در همان بین ، شخصی ، از درون اتاقی که پشت پیش خوان بود ، در حالی که فریاد می کشید ، بیرون آمد .

- چه خبرتونه . خفه خون بگیرید . وگرنه همتونو می ریزم بیرون .

و صدا ها را در چشم به هم زدنی خفه کرد . سپس ، نگاهی به جوان و پیرمرد انداخت . با دیدن مت ، گویی رفیق چند ساله اش را دیده باشد ، از پشت پیش خوان بیرون آمد و با لبخند بزرگی که بر روی لبانش بود ، او را در آغوش کشید .

- به به به ..... پدربزرگ محله ..... اینجا چکار می کنی مرد ؟

- برات مشتری آوردم . یه اتاق می خواد .

و به جوان همراهش اشاره کرد . و سپس ، در زمانی که مرد جوان را برانداز می کرد ، در گوشش گفت :

- و پول نقدم بابتش می پردازه .

لبخند مرد بزرگتر شد . در حالی که دستش را به دور گردن مت انداخته بود ، رو به جوان گفت :

- از خونه فرار کردی ؟

- نه .

- پس برای چی اتاق می خوای ؟

- من دانش جو ام . توی این شهر هم غریبم . یه جا برای خواب و درس خوندن می خوام .

- دانشجو ؟

مرد ، نگاهی به سر و وضع پسر انداخت و بعد ، نگاهش را به سمت دوست چند ساله اش برگرداند . زمانی که مت نیز شانه اش را بالا انداخت ، به سمت جوان برگشت و گفت :

- باشه . دنبال من بیاید .

و بعد ، به سمت راه پله ای که در آن نزدیکی بود حرکت کرد . زمانی که از پیش خوان دور شدند ، جوان درهای بسته ی آسانسور هایی را دید که بر روی همه ی آنها با خطی بسیار بد نوشته شده بود (خراب است) . پس نگاهش را از روی آنها برداشت و سعی کرد چیز های بیشتری در رابطه با محیط اطرافش کشف کند .

زمانی که طبقات را یکی یکی بالا می رفتند ، جوان نگاهی به درون راهرو هایی می انداخت که اتاق ها در آنها قرار داشتند . صدای داد و فریادهای زن ها و مردها و صدای بلند تلویزیون ، عمده صداهایی بودند که به گوش می رسیدند . اما هر چه بالاتر می رفتند ، صداها کمتر می شد . و در طبقه ای که آنها وارد آن شدند ، تنها صدای سر و صدای یک زن و مرد به گوش می رسید .

چندین متر جلو تر از آنها ، در کنار در یکی از اتاق ها ، دختر بچه ی کوچکی ، در حالی که زانوانش را در آغوش گرفته بود ، بر روی زمین نشسته بود و به نظر می رسید به صدای سر و صدایی که از درون اتاق کنارش بلند می شد گوش می داد . مرد راهنما ، آنها را به سمت آن کودک هدایت می کرد . هر چه که نزدیک تر می شدند ، چهره ی مظلوم دخترک بیشتر نمایان می شد . از روی خط اشکی که بر روی گونه هایش به جای مانده بود ، مشخص بود که به تازگی گریسته است . اما در صورتش هیچ نشانی از غم و یا هر نوع احساس دیگری نبود . زمانی که آنها به او رسیدند ، تنها سرش را به سمت آنها چرخاند و نگاهی به چهره ی تک تک آنها انداخت و به چهره ی نا آشنای جوان خیره شد .

راهنما ، درست روبروی اتاقی که سر و صداها از آن بلند شده بود توقف کرد و در اتاق روبرویی آن را باز کرد .

- اینجا یکی از بهترین اتاقای اینجاست . ساکت و آرام برای .....

در همان لحظه ، سر و صداها بیشتر شد . مرد ، سخنش را قطع کرد . با خشم ، به سمت اتاق روبرویی رفت و با مشتانش ، با تمام توان به در کوبید . آن چنان محکم به در ضربه می زد که در چوبی با هر ضربه ی او تا مرز شکستن پیش می رفت . برای چند لحظه ، صدای فریادها قطع شد . و بعد از ثانیه ای ، در اتاق به شدت باز شد . مردی ، با چهره ی پریشان در چهارچوب در ظاهر شد . با بلند شدن بوی زننده ی الکل در راهرو ، مشخص شد که مست کرده است . هیکل درشتی داشت و به نظر می رسید عضلات توانمندی داشته باشد . اما از چهره اش فلاکت و بدبختی می ریخت . با خشم ، نگاهی به مرد راهنما کرد و گفت :



- چه مرگته . مگه همین چند وقت پیش پول اجارتو بهت ندادم ؟ دیگه چی می خوای ؟

مرد ، قدمی به سمت مست و برداشت تا درست رو در روی صورت او قرار گرفت . و بعد ، در حالی که از خشم سرخ شده بود ، گفت :

- برای اتاق روبروت مشتری آوردم . پس بهتره سر و صداها تونو خفه کنید . چون اگه از دستم پیره ، پول اجارتو دو برابر می کنم . شیر فهم شد ؟

در زمانی که مست در حال تحلیل سخنان او بود ، جوان صدای گریه ی زنی را شنید . زنی ، در حال گریستن بود . گریه ای از روی غم و اندوه فراوان . با نگاهی به مستی که در چهار چوب در بود ، و دختر بچه ای که هنوز به او نگاه می کرد و گوش دادن به صدای گریستنی که از درون اتاق به گوش می رسید ، به اندکی از زندگی دردآورد آن دخترک پی برد . در همان بین نیز مست فکر هایش را کرده بود و در حال بستن در بود . او هیچ توجهی به آن کودک نکرد . گویی هرگز وجود نداشت . زمانی که او در را بر روی صورت راهنما بست ، مرد به سمت مت و جوان چرخید و گفت :

- خوب . دیگه از داد و فریاد خبری نیست .

سپس اشاره ای به جوان کرد تا وارد اتاق شود . او نیز همین کار را کرد . تمام چیزی که درون آن بود ، یک تخت خواب ساده ی چوبی و یک دستگاه تلویزیون قدیمی بود که جوان مطمئن بود سیاه و سفید است . سطح زمین را توسط گلیم سرخ رنگی پوشانده بودند و تنها یک در دیگر در اتاق بود . مرد ، اشاره ای به در کرد و گفت :

- اونجا سرویس بهداشتیه . البته حمومی در کار نیست . یه حموم ته راهرو هست که برای استفاده ازش باید پول بدی و ....

- قبوله .

حتی نگذاشت سخنان مرد پایان یابد . دستش را درون ردایش برد و دسته ای اسکناس تا نخورده را از درون آن خارج کرد . سپس در مقابل چشمان گرد شده ی مت و راهنما ، آن را به مرد داد و گفت :

- این برای اجاره ی تمام سال و استفاده از حموم تا آخر سال .

و بعد ، یک بار دیگر از درون ردایش بسته اسکناس دیگری را خارج کرد و به دست مت داد .

- اینم دست مزد شما برای کمک به من .

- اما ..... اما ..... این برای من خیلی زیاده .

پیرمرد ، با نگاهی تشکر آمیز ، دسته اسکناس را به سمت جوان برگرداند ، اما جوان در مقابل لبخندی زد و گفت :

- با اضافش برای مغازتون یه سری میز و صندلی جدید بخرید . باقیم می تونید بین فقیرای محل پخش کنید .

سپس گفت :

- حالا ..... اگه اجازه بدین ، می خوام تنها باشم .

آن دو مرد نیز درحالی که برای سخاوت او از او تشکر می کردند ، از اتاق بیرون رفتند . قبل از آنکه در اتاق را ببند ، نگاهی در نگاه دخترکی که بر روی زمین نشسته بود ، گره خورد . معصومیتی که در چشمان مشکی او موج می زد ، چیزی را به یادش می آورد . چشمان دختری که روزگاری عاشق او بود . اما برای انجام وظیفه ، او را فراموش کرده بود . بی اختیار ، لبخندی به دخترک زد و جوابش را با لبخندی از سوی او گرفت . و آرام ، در را بست .

به آرامی به سمت فضای بسته و کوچک اتاق برگشت و با نگاهی سریع ، تمام آنجا را از نظر گذراند . جای مناسبی برای او بود . اما تغییرات زیادی لازم داشت . با قدم هایی شمرده و آرام ، به سمت تخت چوبی حرکت کرد و زمانی که به آن رسید ، چمدانش را بر روی تشک سفت آن قرار داد . تشک سال خورده ، در زیر وزن اندک تنها چمدان او ، ناله ای سرداد که حکایت سالها بی مصرفی و فرسودگی او بود . با حرکتی سریع ، ردای گرانبهایش را از روی شانه هایش باز کرد و آن را در کنار چمدانش گذاشت . سپس ، در حالی که یک دستش را به کمر زده بود و با دست دیگرش چانه اش را می خواراند ، به این فکر می کرد که بهتر است از کجا شروع کند . و بعد از مدتی که به نتیجه ی مطلوب رسید ، چوبدستیه قهوه ایش را که در آن مدت پنهانش کرده بود ، بیرون کشید .

انتهای آن را به سمت در اتاق گرفت تا چند جادوی ساده برای پیشگیری از افشای زارها بر روی در قرار دهد .

طلسمی بر روی در قرار داد تا اوصات درون اتاق از آن خارج نشود . طلسم دیگری نیز بر روی چهارچوب در اجرا کرد تا کسی نتواند از اطراف در و یا از درون سوراخ کلید ، نگاهی به داخل اتاق بیاندازد . همین مقدار کافی بود . حال نوبت دیوارها بود . رنگ سفیدی که در سال های دور به آنها زده بودند ، به رنگ خاکستری در آمده بود که فضای اتاق را شبیه فضای گرفته ی سلول زندان کرده بود . باید تیرگی را از روی آنها پاک می کرد تا احساس دلنگی را از خود دور کند . نوری درخشید و دیوارها از گوشه ای شروع به پاک شدن کردند . موجی از نوی سفید ، بر روی دیوارها می لغزید و با گذر از هر نقطه ، سیاهی را از آن می زدود . سرانجام ، رنگ آنها به مانند اولش سفید و براق شده بود .

تغییرات داخلی اتاق ، چند دقیقه ای به طول انجامید تا آنکه در پایان آنها ، فضای گرفته ی اتاق ، به فضای شادی که برای زندگی یک جوان تنها مناسب بود ، تبدیل شد . هر چیزی را که ممکن بود در دراز مدت او را آزار دهد ، تغییر داده بود و چیزهایی را به اتاق افزوده بود که درونش را شاداب نگاه می داشت . عکس های قدیمی پدر و مادرش را بر سرتاسر دیوارهای اتاق نصب کرده بود تا با دیدن آنها به یاد بیاورد که چرا این راه را انتخاب کرده است . و حالا ، تنها یک چیز دیگر لازم داشت . چوبدستش را به سمت آباژوری که در کنار تخت بود گرفت و طلسم تغییر شکلی را بر روی آن انجام داد . آباژور شروع به تغییر کرد و به جایگاه باشکوه پرنده ای تبدیل شد . مکانی برای تنها همدمی که برایش باقی مانده بود .

- آینا .

گلوله ای سرخ از آتش در مقابلش شعله ور شد و در لحظه ای کوتاه ، زیباترین پرنده ی عالم در مقابلش پرواز کرد . آینا ، چندین بار بر بالای سر او چرخید و تمام اتاق را از نظر گذراند . سپس به سمت جایگاهی که برای او تعبیه شده بود پر زد و بر روی آن نشست .

- چگونه ؟ فکر می کنی خوب شده ؟

مرغ آفتاب ، تنها به او خیره شده بود و هیچ نمی کرد . لحظاتی بعد ، هری خمیازه ای کشید و گفت :

- بهتره بخوابم . این چند روزه خیلی خسته شدم .

چمدان و ردایش را از روی تخت برداشت و آنها را در کنار تخت قرار داد . و بعد ، به سرعت خود را بر روی تخت کشاند . ضمختی و سفتی تخت ، از همان ابتدا برایش دردآور بود ، اما توجهی به آن نکرد . چوبدستیش را بر روی میز کناری تخت قرار داد و شروع به تعویض لباس هایش کرد . سپس برای آنکه بدنش را به سفتی تخت عادت دهد ، بر روی کمر و رو به سقف چوبی اتاق چرخید و شروع به یادآوری اتفاقات روز گذشته کرد .

از روزی که با لرد تاریکی جدالی داشت ، دو روز و یک شب می گذشت . آن روز ، بعد از ترک قلعه ، ققنوسش او را به محله ای متروک برده بود . مکانی تاریک و خلوت که برای اقامت یک روزه اش مناسب بود . آن روز را در همان جا سر کرده بود و برای آینده اش نقشه ها طرح کرده بود . صبح روز بعد ، در اوایل صبح از خواب برخاسته بود و با کمک ققنوس ، تمام وسایلی را که در هاگوارتز داشت ، بدان جا منتقل کرده بود . سپس ، با کمی تغییر چهره و تغییر لباس ، خود را به

بانک جادوگران رسانده بود . تمام حساب های مالی ای را که به نام هری پاتر بود ، با اجازه نامه ای ساختگی که خود امضا کرده بود ، به حسابی خاص انتقال داد . حسابی که تنها او اجازه ی برداشت از آن را داشت و تا حد ممکن ، کسی نمی توانست از طریق آن رد او را بگیرد . سپس مقدار قابل توجهی پول از حسابش بیرون کشیده بود و مقداری از آن را نیز به پول ماگل ها تبدیل کرده بود .

آن روز برای دیاگون روز بخت و اقبال بود . زیرا هری از بیشتر مغازه های آنجا چیزهایی خریداری کرده بود . ابتدا چندین دست ردهای مسافرتی ، با کاربری های مشخص برای آب و هواهای گوناگون ، و چند ردای ساده برای مواقع غیر ضرور تهیه کرده بود . سپس برای تهیه ی وسایل معجون سازی و موادی که شاید مورد نیازش می شد ، تمام دیاگون را زیر پا گذاشته بود . برای جابه جا کردن آن همه خرید ، چمدان جادویی خاصی تهیه کرده بود که کارایی هایی بیشتر از سایر انواع خود داشت .

سپس دنیای جادو را ترک گفت و پای در دنیای بزرگ ماگل ها گذاشت . انواع لباس فروشی های معتبر را برای تهیه ی لباس های اعلا درنوردیده بود و تا می توانست پولهایش را خرج کرده بود و در آخرین ساعات روز ، برای تهیه ی مسکنی مناسب ، وارد محله های متروک و بدنام لندن شده بود . و بعد از مدتی جست و جو ، توانسته بود همان اتاقی را تهیه کند که اکنون به سقف آن خیره شده بود .

دست از کند و کاو سقف کهنه برداشت و اجازه داد چشمانش در زیر لحاف نرم پلک هایش پنهان شوند و او را برای سفری هر چند کوتاه در عالم دلنشین رویا آماده کنند .

چندین مایل دورتر ، در مکانی که جادوگران نام وزارت خانه را بر آن نهاده بودند ، جنگی لفظی برپا شده بود . وزارت از هر راهی که می توانست محفل را تحت بازخواست قرار داده بود. نفوذ لرد سیاه به درون دروازه های هاگوارتز به مانند جرقه ای کوچک ، آتش نقد و انتقادی را که در این مدت به فراموشی سپرده شده بود ، شعله ور کرده بود .

در همین لحظه ، در یکی از اتاق های جلسات وزارت خانه ، جلسه ای میان سران محفل و وزارتی ها برپا بود . اسکریم جیور به همراه دستیاران و مشاوران و رؤسای بخش های گوناگون حفاظتی وزارت خانه در یک سوی میز و مارکوس به همراه ابرفورت و آن چند تن از محافظینی که به شخصه با لرد سیاه درگیر شده بودند در سوی دیگر میز نشسته بودند . درگیری لفظی شدیدی میان چند تن از محافظین محفل و چند تن از اعضای رده بالای وزارتی در گرفته بود که باعث آشفته شدن جو مذاکره شده بود .

اسکریم جیور ، بدون توجه به سر و صدایی که در اتاق برپا بود ، در حال بررسی پرونده هایی بود که در مقابلش قرار داده بودند . پرونده هایی که به گفته ی مارکوس ، مکتوب شده ی تمام و کمال هر آن چیزی بود که رخ داده است . بعد از آنکه نگاهی اجمالی به بیشتر آنها کرد ، دست از خواندن آنها برداشت و گفت :

- لطفا ساکت باشید .

زمانی که اطاق سکوت نسبی خود را بازیافت ، خطاب به مارکوس و ابرفورت گفت :

- به نظر می رسه همه چیز خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاده . از اونجایی که هیچ خبری از این حادثه به بیرون درز نکرده و هیچ شخص ثالثی از اون با خبر نشده ، من ترجیه می دم اینو نادیده بگیرم . به شرطی که .....

اما صدایش در میان اعتراضات شدید همراهانش گم شد . برای آنها قابل باور نبود که وزیر سحر و جادو به این راحتی از یک چنین مسئله ای بگذرد . اما اسکریم جیور بر تصمیمش استوار بود . رو به همراهانش با خشمی ساختگی گفت :

- اگه ما هر عکس العملی نشون بدیم ، تنها وخامت اوضاع رو بدتر می کنیم . می دونید اگه این خبر به گوش روزنامه ها بیفته چی می شه ؟ تمام آرامشی که سعی کردیم برقرار کنیم نابود می شه . من به محفل اعتماد دارم . می دونم که می تونن امنیت هاگوارتز رو تامین کنن . اونا توی سختترین شرایط به ما کمک کردن و .....

رویش را به سمت مارکوس برگرداند و ادامه داد :

- و می دونم که تمام سعیشون رو می کنن که دیگه یک چنین اتفاقی نیفته .

مارکوس ، نگاه قدر دانانه به او کرد و سری تکان داد . اسکریم جیور در میان بهت همراهانش لبخندی به او زد و گفت :



- آقای نورمن ... آقای دامبلدور . می خوام هر چه سریعتر بفهمید که اسمشو نبر چطوری وارد قلعه شده و می خوام بدونم برای چی این ریسکو کرده .

ابرفورث که در تمام این مدت سکوت و از بحث خود داری کرده بود ، اندکی خود را در صندلیش به جلو کشاند و گفت :

- در مورد اینکه ولدمورت چطوری وارد قلعه شده ، باید بگم همین الان که ما داریم اینجا بحث می کنیم ، تیم تحقیق ما دارن روی این مسئله کار می کنن . بر طبق شواهد اولیه ، به نظر می رسه پای نوع پیچیده ای از جادوی سیاه که مرتبط با تسخیر جسمه در میون باشه .

در مدتی که او سخن می گفت ، جمعیت شنونده دو بار به خود لرزید . بار اول برای به زبان آوردن نام جادوگر سیاه و بار دوم برای کلمه ی تسخیر جسم . جادویی که حتی پلیدترین جادوگران نیز در گذشته از انجام آن ابا داشتند . کاری ده ها برابر پلیدتر از قتل یک انسان . این جادو بدان خاطر طرد شده و غیر قابل بخشش است ، زیرا که فرد تسخیر شده بعد از پایان جادو دچار نوعی مرگ زیستی می شود . یعنی جسم او می میرد ، اما روح او محکوم به حبس است .

هر جسم توانایی داشتن تنها یک روح را دارد . تسخیر کننده ، با انجام نوعی جادوی سیاه بر روی تسخیر شونده ، روح او را به درون زندانی مصنوعی می راند تا بتواند با روح خود جسم تسخیر شونده را هدایت کند . مشکل این جادو اینجاست که بعد از خروج تسخیر کننده ، روح تسخیر شونده هنوز در همان زندان مصنوعی باقی می ماند . تا اینکه جسم او می میرد و روح ، به اجبار در زندانی ابدی گرفتار می ماند .

وزیر پیر ، چهره در هم کشید و لرزش خفیفی کرد . چطور ممکن بود کسی چنین بلایی را بر سر یک دختر بچه بیاورد ؟ فکر کردن به این موضوع درونش را آشفته می کرد . هم خشمگین بود ، هم ترسیده بود و هم ناراحت . از خودش خشمگین بود که چرا نمی تواند کارها را سازمان دهد . زمانی که یکی از کاراگاهان ارشد وزارت خانه بود ، به سادگی می توانست تمام مشکلاتش را حل کند ، اما اکنون نمی توانست حتی مشکلات خود وزارت خانه را بر طرف کند ، چه برسد به انگلستان بزرگ !

ترسش از خود نبود ، بلکه بیشتر از گذشته از لرد تاریکی ترسیده بود . جادوگری که به این سادگی چنین بلایی را بر سر یک بچه می آورد ، می توانست او را به چنان عذاب هایی دچار کند که تصور آنها نیز محال بود . اگر در نبردی با او روبرو می شد چه ؟ اگر در گوشه ای به دام او می افتاد چه ؟ نمی خواست به بدترین شکل ممکن بمیرد . در آرزوهایش بعد از سال ها نبرد ، برای خود مرگی راحت و بی درد را به تصویر کشیده بود . مرگی در آرامش کامل . شاید مرگی توسط طلسم مرگ .

ولی ناراحتی ، بارز ترین حسی بود که در آن لحظه داشت . از دست خودش ناراحت بود ، زیرا که او نیز به مانند وزیران قبلی نتوانسته بود جلوی اتفاقات این چینی را بگیرد . او نیز به مانند فاج تنها یک سمبل بود . به یاد می آورد در زمان گرفتن این پست از دست آن پیرمرد ، او را تنها یک مجسمه ی کچی خطاب کرده بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آید . اما اکنون ، می فهمید که خود نیز چیزی بیشتر از یک مجسمه ی گلی نیست . اگر واقعا این قدرت را داشت ، هرگز اجازه

نمی داد یک چنین سرنوشت شومی برای یکی از کودکان انگلستان رخ دهد . افسوس که او هیچ کاره بود .

- لعنتی .... عوضی ....

با تمام وجود چند فحش آبدار نثار ولدمورت کرد و بعد خطاب به کینگزلی ، رئیس بخش کاراگاهان وزارت خانه گفت :

- می خوام تا فردا صبح چند تا از مرگ خوارا رو گیر بیاری و هر طوری که شده محل اختفاشون رو پیدا کنی . از هر روشی که می خواین برای حرف کشیدن ازشون استفاده کنید . من محل اختفاشون رو تا فردا صبح روی میز کارم می خوام .

سپس از روی ناتوانی مشتی بر روی میز جلسه کوبید و با حرکتی از پشت صندلی اش بیرون آمد . با بلند شدن او ، تمام حضار برای احترام به مقامی که با چنگ و دندان آن را حفظ کرده بود ، بلند شدند . در همان حالت خطاب به مارکوس گفت :

- هر جوری که شده کاری کنید تا امنیت هاگوارتز تکمیل بشه . نمی خوام یه بچه ی دیگه هم دچار چنین عذابی بشه .

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد .

در محل اقامت کاراگاهان اسپانیایی امروز یک مهمان ویژه حضور داشت . دختری از تبار خودشان که روزگار او را به زمین انگلستان انداخته بود . ژوزفین ملول و درمانده بر روی یکی از چندین مبل راحتی ای که در آن اتاق قرار داشت نشسته بود و به شعله های سوزان آتشی که درون شومینه ی روبرویش بر پا بود خیره شده بود . رقص دل انگیز شعله ها ، به او آرامشی را می داد که در این مدت از او صلب شده بود . حرکت لطیفی که یک شراره ی آتش بر روی سطح تیره ی تکه چوب انجام می داد به مانند تکان های ملایم گهواره ی دوران کودکی اش حس شیرین زندگی را در درونش می پروراند . حسی که در غالب پدرش همیشه همراهش بود . پدری مهربان و نیرومند که هم عشق را به او آموخته بود و هم او را در پناه خود بزرگ کرده بود . در تمام روزهایی که در کشور خود و در کنار خانواده ی خود بود ، هیچ گاه فکر نمی کرد که روزی این چنین درمانده و غریب شود . در سرزمینی که نه زبانش را می دانست و نه می دانست که چرا مردمانش با او سر جنگ دارند . تحمل این ها برایش سخت بود و تنها همین رقص شعله ها بود که تسکینش می داد .

صدای چند ضربه ی متوالی به در ، ذهنش را از آرامش القا شده ای که یافته بود بیرون آورد . با اندکی اضطراب از اینکه چه کسی ممکن است در پشت در باشد ، به سمت در نیمه بازی که در حال کنار رفتن بود چرخید . اما زمانی که تنها هم صحبت این چند روزش را دید تمام اضطرابش پر کشید . جوانی ۲۰ ، ۲۱ ساله ، در حالی که سینی مفصلی پر از غذاهای مختلف را محل می کرد ، وارد اتاق شد و با لبخندی که بر لب داشت به سمت او حرکت کرد . این پسر را می شناخت . در کودکی ، او را بارها دیده بود و به نوعی همبازی دوران کودکیش بود . پسر نانوائی روستا که بعد ها به خاطر نبوغ

بی نظیرش در جادوگری روستای خویش را ترک گفته بود تا در وزارت خانه ، شغلی مناسب حال خویش بیابد و حالا ، جوانترین و یکی از بهترین کاراگاهان وزارت خانه بود .

پسر جوان با زبان زیبای اسپانیایی گفت :

- صبح بخیر خانوم بایو . صبحانتون رو براتون آوردم .

ژوزفین لبخند زنان گفت :

- سلام استفان . ممنون . خیلی گشتم بود .

پسر ، سینی را بر روی میز کناری او گذاشت و بر روی صندلی راحتی روبروی او نشست . سپس ، در حالی که با چوبدستیش به شومینه اشاره می کرد تا بر شعله ی آن بیافزاید ، گفت :

- رئیس فرینکتون گفت که بهتون بگم تمام تدابیر برای سفر آمادس . شما می تونید پس فردا برگردید اسپانیا .

شادی ژوزفین از دیدن آن همه غذاهای دلپذیر ، از بین رفت . در حالی که چهره اش به وضوح بیانگر ناراحتیش بود ، رو به او گفت :

- برای چی باید برگردم ؟ من هر کسی رو که اون جا داشتم از دست دادم . دیگه کسی رو اونجا ندارم .

استفان غم او را درک می کرد . پدر او نیز در طی آن حادثه کشته شده بود . برای او نیز دشوار بود تا بپذیرد دیگر کسی را در این دنیا ندارد . اما او آموخته بود که امیدوار باشد . آموخته بود که

امید تنها چیز است که انسان ها در سخت ترین شرایط خواهند داشت و تنها حسیست که به آنها انگیزه ی زنده ماندن را می دهد . باید کاری می کرد که ژوزفین نیز این واقعیت را درک کند . بر روی صندلیش به جلو خم شد و با هر دو دستش ، دستان ژوزفین را گرفت . به خوبی سرمای غیر عادی دستان او را حس می کرد . سرمای که نشان از نبود انگیزه ی حیات بود . از طرفی ، گرمای دلپذیر و شیرین دست او ، حسی نو و دلنشین را در دخترک ایجاد کرد . نوعی شور وصف ناشدنی که او را به حرکت و تحرک وا می داشت .

استفان ، چشم در چشم او خیره شد و با لحنی سرشار از امید و انرژی او را مخاطب خویش قرار داد :

- من می دونم که چه احساسی دارین . منم تمام خانوادمو از دست دادم . اما این دلیل نمی شه امیدمو از دست بدم . تو تمام این سالایی که دور از پدرم توی وزارت خونه کار می کردم ، یاد گرفتم که آدم همیشه نمی تونه پیش کسایی باشه که دوستشون داره . توی تمام این سالها ، امید اینکه یه روزی دوباره برمی گردم به روستا و با پدرم زندگی می کنم ، کمکم می کرد که وظایفمو بهتر و سریعتر انجام بدم . اما وقتی خبر مرگ پدرم بهم رسید .....

لحظه ای سکوت کرد . نوعی مانع دورنی سخنانش را قطع کرده بود . شاید اگر در وضعیت دیگری بود ، حتما می گریست ، اما حالا با تمام وجود بغضش را خفه می کرد . اگر اکنون او می شکست ، دیگر امیدی برای بازگشت دخترک نبود . چشمانش را بست و بعد از چند ثانیه ی کوتاه ، همراه با آهی دردناک ، آنها را باز کرد و یک بار دیگر در چشمان دخترک زل زد .

- وقتی بهم خبر دادن که پدرم کشته شده ، تا چند روز هیچی نمی فهمیدم . دوستانم می گفتن خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم و هیچی نمی خوردم . تا اینکه یه شب خواب پدرمو دیدم . از دستم ناراحت بود . چون داشتم خودمو می کشتم . سه چهار روزی بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم و بدنم خیلی ضعیف شده بود . یادم می یاد توی خواب ، با عصبانیت سرم فریاد می کشید که چه کار می کنم . درست مثل اون روزایی که توی بچگی دردرس درست می کردم . پدرم نگاهی به من کرد و گفت باید فراموشش کنم . گفت باید یه زندگی جدید شروع کنم و تا می تونم توی کارم پیشرفت کنم . بهم گفت اگه یه بار دیگه بخوام بلایی سر خودم بیارم ، بر می گرده و حسابی کتکم می زنه . اون روز وقتی از خواب بیدار شدم ، اول باورم نمی شد چی دیدم . بعد از اینکه چند ساعتی گریه کردم از اتاقم رفتم بیرون . رفتم به اولین غذاخوری و تا تونستم خوردم . و بعد ، رفتم پیش رئیس و بهش گفتم که می خوام داوطلب این ماموریت بشم . اولش نمی خواست بهم اجازه بده ، اما وقتی براش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده ، قبول کرد . حالا هم اومدم اینجا تا انتقام پدرمو بگیرم و بعد ، اگه زنده موندم یه زندگی جدیدو شروع کنم . شما هم باید همین کارو کنید . نباید از واقعیت فرار کنید . گذشته ، گذشته . دیگه نمی شه تغییرش داد . فقط می توی خودتو باهات وقف بدی . می تونی ازش عبرت بگیری و آیندتو بسازی ، یا می تونی اونقدر بهش وابسته بشی که آیندت از دست بدی . این به خودت بستگی داره که بخوای کدوم راه رو انتخاب کنی ، اما باید بدونی خانوادت فقط یه راه رو قبول دارن ، و اونم فراموش کردن گذشتس . مطمئنم که پدر و عموی شما هم همینو می خوان . اونا می خوان شما زندگی کنید ، نه اینکه از زندگی فرار کنید . و برای زندگی ، بهترین جا خونه خوده آدمه . وطن تنها جاییه که ما

می تونیم خودمونو توش پیدا کنیم . تنها جاییه که هنوز کسانی هستن که برامون احترام قاعلا و می تونن کمکمون کنن . پس نباید ازش فرار کنیم .

با گفتن هر کلمه حس غریبی در قلب ژوزفین شکوفه می زد . حسی ناب و نایاب که ذهنش را از افکار پست و باطل پاک می کرد . نیرویی که او را امیدوار می کرد . منبعی از حیات ناب که همانند چشمه ای جوشان ، می جوشید و چون مانعی بر سر راه خود نداشت ، در سراسر دریاچه ی وجودش پخش می شد . حیاتی گرم که با سرمای سرسخت زمستان وجودش می جنگید و بهاری نو را برایش به ارمغان می آورد . بعد از آنکه آخرین جملات استفان به انتهای خود رسید ، پسرک ، سو سو نوری را در چشمان دخترک دید . سوسوی نور امید . امیدی دوباره برای زیستن ، رشد یافتن و در انتهای مسیر زندگی ، پر کشیدن . کم کم سرمای دستان ژوزفین جای خود را به گرمای دلنشین امید داد تا جایی که این بار او بود که سرمای دستان استفان را حس می کرد .

پرده ی ظریف قطره اشکی بر جدار بلورین چشمانش نقش بست و بعد از آنکه بر ضخامتش افزوده شد ، از آن گوهر های ناب دل کشید و رهسپار جاده ی ناهموار گونه هایش شد . دانه ای دیگر ، بعد از دانه ای دیگر . تا آنکه با گذشت تنها چند ثانیه ، جویبار باریکی از قطرات بلورین اشک از روی گونه هایش به سمت زمین سرازیر شد . آرام می گریست ، اما نه از روی غم . این اشک از تبار غم نبود ، بلکه از از تبار وجد و حیات بود . لبخند کوچکی بر روی لبان استفان نقش بست . به یاد اولین اشکهای خود بعد از بازگشت از برزخ ناامیدی می افتاد . همین قطرات زیبای شبنم گون بودند که یخ های مستحکم انزوای او را آب کرده بودند و یک بار دیگر مسیر پر خطر زندگی



را به او نشان داده بودند . و حالا ، از آنکه توانسته بود یک نفر دیگر را از شر آن قالب های سرد و محکم برهاند ، خوشنود بود .

یکی از دستانش را بالا آورد و به آرامی اشک های گونه های دخترک را پاک کرد و سپس در حالی که آماده ی رفتن می شد ، به او گفت :

- خوشحالم که حالتون بهتر شده . اگه دوس داشتید بعد از صبحونه بیاید طبقه ی پایین . شاید بتونم از رئیس اجازه بگیرم که بریم بیرون .  
و چشمک معنا داری به او زد و اتاق او را ترک گفت .

---

در چند ساعت ابتدایی ، خواب راحتی داشت ، اما بعد از گذشت چند ساعت ، خواب ها و تصاویر عجیبی را می دید . این خواب ها به مانند خاطرات و یا صحنه های نبرد نبودند . زیرا هیچ چیز آموزنده ای در میان آنها نبود . تنها تصاویری رعب آورد و دهشت ناک از قتل عام دسته جمعی انسان ها بود .

او در دامنه ی کوهی سرسبز ایستاده بود و به آشوبی که درون دره ای که در انتهای کوهپایه بود خیره شده بود . از درون دره ، و از جایی که به نظر روستا یا دهکده ای بود ، دود عظیمی به هوا بلند

شده بود . آتش عظیمی بر پا شده بود . تمام دره از نور تیره ی آتش روشن شده بود و جنب و جوشی که در آنجا به پا بود از آن فاصله به خوبی دیده می شد . خانه های روستایی ، در سرتاسر دهکده در دام شعله های بی پایان آتش گرفتار شده بودند و هر لحظه بر شعله های بی رقیب آن می افزودند . صدای فریادهای انسان های دردمند و هراسان از هر طرف به گوش می رسید . گویی رستاخیزی در آن دره به پا شده بود .

آنها از چیزی گریزان بودند . اما هیچ نشانی از مهاجمی خاص دیده نمی شد . هر چه بیشتر دقت می کرد ، کمتر دلیل آن آشوب را می فهمید . اگر بحث تنها سر آن آتش سوزی بود ، پس چرا کسی سعی در خاموش کردن شعله ها نمی کرد ؟ و اگر درگیری بر سر چیز دیگری بود ، پس چرا او چیزی نمی دید ؟ قدمی به جلو برداشت تا شاید بتواند دقیقتر ببیند . اما با حرکت جزئی او ، تصاویر به سرعت شروع به جلو رفتن کرد ، به طوری که او برای لحظه ای یکه و خورد و نزدیک بود بر زمین افتد .

در لحظه ای که همه چیز یک بار دیگر به صورت عادی در آمد ، او در مرکز درگیری بود . در مقابل او جنگی میان مردان روستا با اشخاصی نامشخص به پا بود و پشت سر او ، روستای در حال سوختن بود . هر از گاهی صدای فریاد زنی یا کودکی ، آن چنان به گوش می رسید که گویی از ته جان ناله می کند . حرکت موج گونه ی شعله ها ، باعث شده بود که سایه های مردم روستا بر روی مهاجمان بلغزد و او نتواند آنها را شناسای کند . اما چند چیز قابل برداشت بود . اول آنکه آن نبرد ، یک نبرد جادوی بود . این کاملاً از روی جریان های نوری که به این سو و آن سو حرکت می کردند مشخص بود . دوم آنکه تمام حملات از یک سو به سوی دیگر بود . یعنی تنها مردان روستا از جادو

برای دفاع از خود استفاده می کردند و مهاجمان تنها خود را از مقابل سیل عظیم طلسم ها و نفرین های آنان کنار می کشیدند . و بارزترین چیزی که به چشم می خورد ، مرگ به سرعت مردانی بود که بی دلیل بر روی زمین می افتادند و به حتم می مردند . اما هیچ دلیلی برای مرگشان نبود . نه طلسمی ، نه نفرینی ، نه حتی کوچکترین تماسی از سوی مهاجمین ، و نه حتی نشانی از سلاح های جادویی . بعد از گذشت هر چند ثانیه ، یکی از مدافعین بدون هیچ گونه دلیل خارجی بر زمین می افتاد و دیگر بلند نمی شد .

عجیب بود ، اما به نظر حقیقت بود . درگیری آنقدر ادامه یافت تا اینکه تنها عده ی اندکی از مردان روستا باقی ماندند . و همین امر سبب شد که مهاجمین پیروز بتوانند آنها را دور بزنند و به سمت داخل روستا یورش بیاورند . این همان فرصتی بود که هری منتظر آن بود . می توانست چهره ی مهاجمین مجهول را ببیند و بفهمد که آنان کیستند . اما زمانی که یکی از آنها به سرعت از کنار او گذشت ، او در بُهت فرو رفت .

هیچ چیزی وجود نداشت . او نه جسمی را دید که از کنارش بگذرد و نه هیچ تغییری احساس کرد که نشان از گذر موجودی باشد . تنها چیزی که دید ، یک لکه ی سیاه رنگ کروی شکل بود که به سرعت از کنار او گذشت . آن لکه ی سیاه به سمت شعله های آتش رفت و خود را به درون آن پرتاب کرد . برای لحظه ای ، لکه گر گرفت و با آتشی که دربرش گرفته بود از سوی دیگر شعله خارج شد . سایر لکه ها نیز این کار را تکرار کردند تا آنکه بعد از لحظاتی چندین و چند لکه ی آتشین به این سوی و آنسوی حرکت می کرد و با گذر از کنار انسان ها ، جان آنها را می ربودند .

در حال تماشای تصاویر بود که چیزی به کمر او ضربه ای زد و او را پرتاب کرد . نوری در مقابلش درخشید و بعد به سرعت از بین رفت . زمانی که به خود آمد ، متوجه شد که در اتاقیست که در آن هتل متروک اجاره کرده بود . سرتاسر بدنش عرق کرده بود و به شدت نفس نفس می زد . نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده است ، اما حال خوشی نداشت . قلبش به شدت می تپید و بدنش گرم شده بود . در سرش احساس ذق ذق ناخوشایندی می کرد اما دلیلش را نمی دانست . تنها حدی که می توانست بزند ، این بود که همه ی اینها مربوط به آن گردنبند است .

به سرعت ، قطعه فلز سردی را که بر روی سینه اش بالا و پایین می رفت در چنگ گرفت و آن را تا مقابل چشمانش بالا آورد . هیچ نشانه ی خاصی بر روی آن نبود . هنوز هم یک آویز زیبا و جذاب بود که هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد و این درست بر خلاف باطن کاملاً جادویی و پر رمز و رازش بود . کم کم از میزان اضطراب بی دلیلش کاسته شد . حالا آرامتر نفس می کشید و قلبش دیگر قصد شکافتن سینه اش را نداشت . به آرامی در حال بررسی آن آویز بود و می خواست علت آن خواب بی دلیل و آن اضطراب بی جهت را بداند . اما تنها چیزی که یافته بود ، این بود که آویز هر روز زیبا تر از روز قبل خود است . گویی که شکوهش را از صاحب خود می دزدد . بارها سعی کرده بود راهی برای خارج کردن آن از دور گردنش بیابد ، اما هیچ راهی وجود نداشت . هیچ مکانیزی برای گشوده شدن وجود نداشت ، گویی تنها برای بستن و به دام انداختن طراحی شده بود . آویز را به حال خود رها کرد و با برخورد آن با سینه اش ، از فکر آن خارج شد .

تمام بدنش عرق کرده بود و همین باعث شده بود که احساس سرما بکند . نسیم سرد شبانگاهی ای که از درز های اطراف پنجره راه ورود یافته بودند با لباس های خیس او برخورد می کردند و

گرمای بدنش را به غرامت می بردند . چوبدستش را از روی میز کناری برداشت و انتهای آن را به سمت خود گرفت . باد گرمی از انتهای آن خارج شد و تا آخرین قطراتی که بر روی لباس هایش بود را خشک کرد . صبح به یک حمام نیاز داشت . ولی حالا کارهای دیگری داشت . دیگر نمی توانست بخوابد . به اندازه ی کافی استراحت کرده بود . حالا برای دادن نظم بیشتری به کارهایش نیرو و وقت کافی داشت .

از روی تخت بلند شد و به سمت چمدان جادویی تازه اش رفت و در آن را باز کرد . چوبدستش را به سمت انتهای بی پایان آن گرفت و در ذهن ، به چیزهایی که نیاز داشت فکر کرد . در چمدان ، صدای داد و چند برابر بزرگتر شد . سپس ، چند پاتیل به همراه چندین بسته از مواد معجون سازی از درون آن بیرون آمد . به دنبال آن چند سری قفسه ی مخصوص نگهداری وسایل معجون سازی به همراه چندین جلد کتاب در راستای ساخت معجون های نوین از انتهای آن بیرون آمد . هری به قفسه ها اشاره ای کرد و آنها را در گوشه ای از اتاق جای داد . سپس با اشاره هایی هدفمند به هر یک از وسایل معجون سازی ، آنها را در جایگاه خود در درون قفسه ها مرتب قرار می داد . بعد از آنکه تمام آنها با نظم خاصی که او می خواست در جایگاه هایشان مستقر شدند ، نوبت به نظم دادن به آن چند کتاب خاص بود . این کار نیز با اشاره ای کوچک به اتمام رسید . دیگ ها را نیز به کنار قفسه ها هدایت کرد تا در مواقع مورد نیاز از آنها استفاده کند .

حالا زمان تامین امنیت کامل بود . لباس های خوابش را در سکوت کامل عوض کرد تا ققنوشش را از خواب بیدار نکند . در حالی که لباس مناسبی پوشیده بود ، چوبدستش را درون یکی از جیب هایش گذاشت و درحالی که چمدانش را در دست داشت ، از اتاق خارج شد . هیچ کسی در راهرو

نبود . حتی خبری از آن دختر بچه ی کوچک نیز نبود و این برای او بهترین فرصت بود . در ابتدا ، به سمت انتهای بسته ی راهرو رفت . جایی که تنها یک پنجره بر روی دیوار روبرویی وجود داشت . زمانی که به پنجره ی مورد نظر رسید ، در چمدانش را باز کرد و با تکانی به چوبدستیش ، وسیله ی خاصی را از درون آن بیرون آورد .

چیزی شبیه به آژیر های اعلام خطر را بر روی سقف ، در نزدیکی پنجره نصب کرد و با طلسمی ، آن را از دید دیگران پنهان کرد . سپس چوبدستش را به سمت پنجره گرفت و طلسمی بر روی آن قرار داد . زمانی که خیالش از این سوی راهرو راحت شد ، به سمت سوی دیگر آن ، جایی که پله های طبقات قرار داشت حرکت کرد . در کنار آن پله ها ، درهای همیشه بسته ی آسانسور هایی قرار داشت که سال ها پیش از کار افتاده بودند و هیچ کسی برای تعمیر آنها اقدام نکرده بود . دستگاهی ، همانند همان چیزی که در کنار پنجره نصب کرده بود ، بر روی سقف در نزدیکی آسانسور نصب کرد و همانند آن یکی ، آن را نیز از نظر ها پنهان کرد .

طلسمی نیز بر روی درهای آسانسور قرار داد تا از امنیت آنها مطمئن شود . چند ساعت بعد ، او بر روی تمام راه های ورودی ساختمان طلسم های خاصی گذاشته بود و دستگاه های مختلفی را در سرتاسر ساختمان نصب کرده بود . بعد از آنکه کارش را تمام کرد ، به فکر جایی برای تمرین افتاد . او جایی را می خواست که در آن تمرین کند و خود را آماده تر کند . بعد از نبرد با لرد تاریکی ، دریافته بود که نبوغ و تجربه حرف اول را در مبارزات می زند ، نه دانش و علم . با اینکه او هم اکنون نیز جادوگر خوبی بود و پیشرفتی فرای انتظار داشت ، اما هنوز در مقابل اساتید جادو به مانند یک شاگرد زرننگ بود که خیلی می دانست ، اما نمی توانست از دانسته هایش استفاده کند .

برای همین به سمت طبقات بالاتر هتل متروک به راه افتاده بود . بعد از چندین دقیقه جست و جو ، توانسته بود اتاق مناسبی را پیدا کند که بتواند در آن تمرین کند . آخرین اتاق آخرین طبقه ی برج ، جای مناسبی بود . زیرا کمتر کسی تا آنجا بالا می آمد و اگر اتفاقی می افتاد ، به خاطر فاصله ی زیاد با سایر ساکنین ، می توانست مطمئن باشد صدمه ای به دیگران نمی رسد .

چند ساعتی را صرف آماده سازی جزئی اتاق کرد . در انتها نیز در اتاق را با نوعی طلسم مهر و موم کرد تا اولاً کسی نتواند وارد آن شود و ثانیاً اگر شخصی به تصادف و یا به عمد توانست وارد آنجا شود ، تنها یک اتاق نیمه ویرانه را ببیند و بس . بعد از اتمام کارش ، به یاد چیزی افتاد . کاری بسیار ضروری را انجام نداده بود . با خود عهد کرده بود هر وقت در جایی مستقر شد ، آن را انجام دهد و حالا ، زمان آن رسیده بود که دست به کار شود . برای شروع ، به اتاق خود بازگشت و وسایل مورد نیازش را آماده کرد . وسایلی چون یک قلم پر و چند تکه پوست سفید ، که می بایست آنها را با کلمات و جملات خود پر می کرد . باید آخرین جملات و خواسته هایش را در غالب آخرین نامه ها برای تنها دوستان و همدمان گذشته اش می نوشت . باید آخرین درخواست هایش را با آنها در میان می گذاشت . خواسته هایی چون فراموش کردن او و یا فراموش کردن جاودانه سازها و سپردن آنها به او و یا دوری از تعقیب و گریز او . اینها چیزهایی بود که برای ادامه ی کارش به آن نیاز داشت . آرامشی اکتسابی تا بتواند در پرتو آن تنها به فکر نابودی جان های هفت گانه ی لرد تاریکی باشد .

در اوایل صبح بود که به کار نگارش پایان داد . قلمش را بر زمین نهاد و نامه ها را مرور کرد . دو نامه با یک مضمون برای دو دوست جدای ناپذیرش . یک نامه برای تنها مالک قلبش و یک نامه برای

استاد توانمندش . دیگران نیاز به توضیح نداشتند . زیرا کسانی مانند لوپین یا مادر رون ، او را فراموش نمی کردند ، مگر مجبور به فراموش کردن او می شدند . و مجبور کردن آنها تنها از مارکوس بر می آمد و بس . بعد از مرور زودگذر آنها تنها باید صبر می کرد تا بهترین زمان را برای فرستادن آنها پیدا می کرد . و این زمان تنها در انتهای روز ، یعنی زمانی که سه یار باوفایش با یکدیگر بودند و استادش دیگر درگیر کلاس های درس نبود میسر می شد . پس یک روز تمام وقت داشت تا آنها را ارسال کند . و برای آنکه زمان آن روز را از دست ندهد خود را برای سفر به اولین نقطه ای که باید می رفت ، آماده کرد . جایی که احتمال می داد چیزهای زیادی را در آنجا خواهد یافت .

در انتهای آن روز ، برای بیشتر دانش آموزان هاگوارتز یک روز معمولی دیگر به پایان خود رسیده بود . یک روند کاملاً تکراری از حوادث ، شامل برخاستن از خواب شیرین در ابتدای صبح ، خوردن یک وعده صبحانه ی مفصل ، شرکت در کلاس های صبح ، سپس استراحت کوتاهی تا شروع کلاس های بعد از ظهر ، رفتن بر سر کلاس های بعد از ظهر و خوردن یک وعده ی غذایی دیگر به نام نهار و سپس آماده شدن برای گذراندن آخرین کلاس های روز و در آخر ، خلاصی از دست معلمان و گذراندن ساعات فراغت و بی کاری و یک بار دیگر فرو رفتن در خواب شبانگاهی . تمامی این اتفاقات سازنده ی یک روز درسی بودند . اما آن روز برای عده ی خاصی از آنها ، یک



روز متفاوت بود . در این چند هفته ، این روند در ظاهر ساده ی زندگی دانش آموزی در هاگوارتز ، برای دوستان هری بسیار پیچیده و دشوار شده بود .

حوادث این چند مدت ، شیوه ی زندگی رون ، هرمیون و جینی را به کل تغییر داده بود . از آن روزی که هاگوارتز صاحب یک مهمان ناخوانده شد ، سلسله حوادثی رخ داده بود که به طور مستقیم در برنامه ی از پیش نوشته شده ی زندگی آنها تغییراتی ایجاد کرد . خروج هری از قلعه و ناپدید شدن او برای یک هفته و در ادامه بازگشت اسفناک او ، و حوادثی که در رابطه با جاودانه ساز قلابی و آویز واقعی رخ داده بود آن چنان این نظم ساده را در هم ریخته بود که حتی هرمیون نیز با آن همه فراسط و زیرکنی نیز نتوانسته بود سر این کلاف سردرگم را بیابد . با این حال با بهوش آمدن هری و بهبودی اندکی که بدست آورد ، اندکی از این اضطراب و سردرگمی کاست . کم کم زندگی آنها در پی یافتن روند طبیعی خود بود که یک بار دیگر ، شکی عظیم تر و مخرب تر به آن وارد شد .

بعد از آنکه در روز نفوذ لرد تاریکی هری بر سر قراری که با رون و هرمیون گذاشته بود نرفت ، آن دو تمام قلعه را برای یافتن او زیر پا گذاشته بودند . تا اینکه به طور اتفاقی از زبان یکی از محافظین خبر درگیری را شنیدند . همان اندک اطلاعات کافی بود تا آنها مطمئن شوند اتفاقی برای هری رخ داده است و برای یافتن اطلاعات بیشتر ، خواستار دیدار با مارکوس شده بودند . با این حال ، زمانی که متوجه شدند مرد بی چاره خود نیز بیشتر از آنها نمی داند ، یک بار دیگر دچار شدید ترین نگرانی ها و تشویش خاطر ها شدند .

بیشتر از همه ، این جینی بود که از این بازی امیدوار کننده ی روزگار لطمه خورده بود . رفتن هری از قلعه او را آزار داده بود و بازگشت ناگوار او ، قلبش را شکسته بود . اما با بهبود هری ، اندک

درمانی نیز نصیب او شده بود و حالا که روزگار یک بار دیگر هری را به مانند قاصدکی از میان چنگال های او برده بود ، او یک بار دیگر ناتوان شده بود . از این بازی قایم باشک خسته شده بود . تا چند ماه پیش هری به دنبال او بود و حالا ، او بود که باید به دنبال هری می دوید . از طرفی او تمام ماجرا را نمی دانست . رون و هرمیون بنا بر مسلحت داستان نبرد چند روز اخیر هاگوارتز را به او نگفته بودند و تنها از طرف مارکوس به او گفته بودند که هری برای کاری خاص از قلعه خارج شده است .

در آن لحظه ، هر سه ی آنها در ساعات انتهایی شب بر روی مبل های نرمی که در کنار تنها شومینه ای که دیر گریفیندور قرار داشت نشسته بودند و هر کدام به چیز خاصی فکر می کردند . ذهن رون و هرمیون درگیر بود . هر دوی آنها به این فکر می کردند که آیا ولدمورت هری را با خود برده است ؟ شواهد که هیچ نشانی از درستی این سخن در خود نداشت . اما هیچ چیزی قابل اثبات یا رد کامل نبود . در ذهن جینی چیز دیگری می گذشت . او از آن افسوس می خورد که بعد از بهوش آمدن هری زمان اندکی را با او بوده است . اگر می دانست که او قرار است به این زودی برود ، زمان بیشتری را با او می گذراند .

- امروز رفتم پیش آقای نورمن .

رون این را با صدای آرام ، طوری که تنها هرمیون متوجه ی آن شود گفت . هرمیون نیم نگاهی به جینی کرد و زمانی که مطمئن شد حواس او جای دیگریست ، اندکی به سمت رون خم شد و با علاقه پرسید :

- خبری از هری شده ؟

رون با نا امیدی سری تکان داد و گفت :

- نه . هنوز نتوانستن ردی ازش بگیرن . فقط از بیل شنیدم که یه نفر تمام حسابای هری رو خالی کرده . بیل می گفت همه ی پولای هری رو ریختن توی یه حساب سری شخصی .  
چهره ی هرمیون درهم رفت . اینکه چه کسی چنین کاری کرده است در این لحظه مهمترین سوال ممکن بود .

- نفهمیدن کار کی بوده ؟

- نه طرف از اسم جعلی استفاده کرده . فقط چون امضای هری به عنوان مدرک همراهش بوده بهش اجازه دادن تا پولا رو جا به جا کنه .

برای چند لحظه هر دو سکوت کردند و در این میان ، هرمیون یک بار دیگر نیم نگاهی به جینی انداخت تا مطمئن شود او به حرف های آن دو گوش نمی کند . بعد از چند لحظه ، رون با لحنی نگران گفت :

- نکنه اونو گرفتن ، بعد به زور ازش امضا گرفتن ؟

هرمیون با چهره ای منطقی گفت :

- نه . اونا با پول هری چی کار دارن . اگه گرفته بودنش تا الان جسدشو نشون می دادن . پول هری که به درد ولدمورت نمی خوره .

رون که در مقابل منطق او چیزی برای گفتن نداشت ، با چهره ای ناراحت گفت :

- پس برای چی حساباشو خالی کردن ؟

- نمی دونم . اما این کار کار هر کی بوده ، کار ولد مورت نبوده .

مکالمه ی آن دو چند دقیقه ی دیگر نیز ادامه یافت تا آنکه در آخر به دلیل نداشتن پاسخ های منطقی برای سوال های اساسیشان ناتمام ماند . در تمام این مدت جینی حتی کوچکترین توجهی به آنها نکرد . او نگران هری بود . نمی خواست یک بار دیگر او را ضخمی یا بیهوش ببیند . نمی خواست در ملاقات بعدیشان از زبان دیگران بشنود که دیگری امیدی به بهبودی او نیست .

اصلا نمی توانست درک کند که چرا هری باید از قلعه خارج شود . مگر قرار بر این نبود که بعد از به اتمام رسیدن تعلیماتشان ، آنها به صورت یک گروه کار کنند و دست از اقدامات فردی بکشند ؟ پس چرا حالا هری بی تجربه را جلو انداخته بودند تا روزگار به مانند یک خیمه شب باز ماهر او را از این دام به دام دیگری بیاندازد و هر آنچه خواست بر سر او آورد . از دست استادش ناراحت بود . اگر توان آن را داشت اقدامی می کرد . اما نمی توانست بر روی سخنان مارکوس سخنی بیاورد . غافل از آنکه در مخمصه ی اخیر ، مارکوس نیز هیچ کاره بود .

زمانی که آخرین دانش آموز نیز از پله های خوابگاه ها بالا رفت و در پیچ آن ناپدید شد و آن سه دیگر کاملاً تنها شدند ، رون نیز از جای خود برخاست تا به خوابگاهش برود . اما چیزی مانع او شد . شعله ی کوتاه درون شومینه به یک باره گر گرفت و به سرعت شروع به سوزاندن و درخشیدن کرد . تمام فضای سالن عمومی به یک باره روشن شد و این روشنایی ناگهانی توجه آنها را به خود جلب

کرد . در یک لحظه ، گلوله ی سرخی از آتش از میان شعله ها خارج شد و به سمت بیرون از آن شروع به حرکت کرد . هرمیون که با خود فکر کرده بود آن تکه آتش شناور ممکن است به کسی صدمه بزند با تمام سرعتش چوبدستیش را کشیده بود و آماده بود تا در صورت آتش گرفتن هر چیزی ، آن را به سرعت خاموش کند . اما گلوله ی سرخ رنگ به هیچ چیزی صدمه نزد . چند متری از شومینه فاصله گرفت و بعد به سرعت ناپدید شد و تنها چیزی که از آن کره ی آتشین باقی ماند ، سه تکه پوستی بود که به آرامی در هوا تاب می خوردند و به سمت زمین در حرکت بودند .

زمانی که اولین تکه ی پوست به زمین رسید ، رون ، هرمیون و جینی نگاه های پرسش گرانه ای به یکدیگر انداختند و هرمیون با شجاعت تمام اولین نامه را از زمین برداشت . نگاه جینی و رون دست او را از زمان برداشتن نامه ، تا زمانی که تای وسط آن را باز کرد دنبال کردند و زمانی که چند لحظه از شروع کردن هرمیون به خواندن گذشت ، رون از او پرسید :

- اون چیه ؟

در ابتدا لبخند بزرگی بر روی لبان هرمیون نشست زیرا دست خط را می شناخت .

- یه نامس . از طرف هریه .

با این حرف او ، رون و جینی با خوشحالی به سمت او هجوم بردند ، اما او نامه را بالا گرفت و گفت و با حالاتی امر گونه گفت :

- این مال منه . نامه های خودتونو بردارین .

و با سر به دو نامه ای که بر روی زمین افتاده بود اشاره کرد . جینی ، با شیرجه ای که تنها از یک جست جو گر بر می آمد خود را به آنها رساند و یکی از آنها را برداشت . رون نیز درست لحظه ای بعد از او نامه ی آخر را گرفت . جینی تای میانی تکه پوست را گشود ، اما تنها چیزیکه دید یک صفحه ی سفید بود . هیچ نوشته ای بر روی تکه پوست نبود . با ناراحتی گفت :

- تو این که چیزی نیست .

- توی اینم چیزی نیست .

رون تکه پوست را با ناراحتی در هوا تکان می داد . هرمیون دست از خواندن کشید و نگاهی به آن دو کرد . چند لحظه ای چیزی نگفت ، ولی بعد ، یک دلیل منطقی برای آن یافت . رو به رون گفت :

- اون مال تو نیست . نامه رو بده به جینی و مال اونو بگیر .

چند لحظه اول ، رون با حالتی احمقانه به او خیره شد ، اما بعد همان کاری را کرد که او گفت . زمانی که نامه اش را با مال خواهرش تعویض کرد ، نوشته های آن را به وضوح دید . با چهره ای خندان گفت :

- هی .... این مال منه .

جینی نیز با دقت به نامه ای که از رون گرفته بود نگاه می کرد . یک نگاه کلی به تمام آن انداخت و گفت :

- چه طوری این کارو کرده ؟

هرمیون گفت :

- یه طلسم ساده برای اینکه کسی نتونه نامه‌ی دیگری رو بخونه . ایده‌ی جالبی برای محافظت از اطلاعاته .

بعد خود را بر روی مبلی که از روی آن بلند شده بود پرت کرد و در آرامش شروع به خواندن نامه کرد . نامه در ابتدا با حالتی شاد شروع شده بود . عجیب آن بود که هری در ابتدا به بیان خاطرات گذشته‌ی اشان پرداخته بود . و این باعث نگرانی هرمیون شده بود . آیا اتفاقی افتاده بود که هری یاد گذشته‌ها می‌کرد ؟

تا ۱۰ دقیقه‌ی بعد ، هیچ کسی حرف نمی‌زد . تنها صدایی که به گوش می‌رسید ، صدای جلز و ولز تکه چوب درون شومینه بود . حتی از صدای نفس کشیدن سه جوان پر انرژی نیز خبری نبود . تنها چیزی که جلب توجه می‌کرد ، حرکت سریع چشمان آنها بود که مدام خطوط نامه را از بالا به پایین می‌خواندند و زمانی که آن را درک نمی‌کردند ، یک بار دیگر از ابتدا شروع به خواندن می‌کردند . رون اولین نفری بود که احساس درونی خود را بیان کرد . در حالی که چهره‌اش از خشم و درماندگی در هم رفته بود ، نامه را به سمت هرمیون گرفت و گفت :

- اینا ..... اینا ..... اینا یعنی چی ؟

نامه را در هوا تکانی داد و تن صدایش را بالا تر برد و با شدت بیشتری گفت :

- منظورش از این چیزایی که نوشته چیه ؟!

هرمیون با ناراحتی تمام و به آرامی دست از خواندن نامه اش کشید و سرش را بالا آورد . در چشمان رون خیره شد و با صدایی لرزان گفت :

- یعنی دیگه نمی خواد بهش کمک کنیم ..... یعنی ..... یعنی فرار کرده ..... می فهمی ..... فرار کرده و می خواد خودش همه کارارو انجام بده .

رون همانند احمق ها به هرمیون خیره شده بود . هیچ چیزی برای گفتن نداشت تا اینکه ناراحتی هرمیون به حد نهایی خود رسید و بغض دخترک ترکید . با بیشتر شدن شدت گریه ی او ، رون خشمگین تر می شد . نمی توانست گریه ی او را ببیند ، برای همین می خواست گردن عامل این ناراحتی را خرد کند . در حالی که از شدت خشم به جنب و جوش افتاده بود و به این سو و آن سو می رفت گفت :

- باید به یکی بگیم ..... باید .... باید به یکی بگیم .

سپس در حالی که چهره اش از اندک امید واهی شادابتر شده بود ، به سمت دو دختر برگشت و گفت :

- آره . باید به استاد بگیم .

اما هیچ تاییدی از طرف آنها نرسید . در واقع هیچ کدام از دو دختر توانایی پاسخ دادن به او را نداشتند . هرمیون نامه را بر روی زانوانش گذاشته بود و به شدت اشک می ریخت هر از گاهی نیز



چشمانش را با گوشه ی آستینش پاک می کرد . اما جینی ، هیچ نمی گفت . هنوز نامه را در مقابلش گرفته بود و از حرکت چشمانش مشخص بود که هنوز در حال خواندن آن است . از حالت گرفته ی چهره اش مشخص بود که خبر بسیار ناگواری را می خواند . چیزی که از درون آزارش می دهد . هر بار که به انتهای نامه می رسید ، یک بار دیگر از اول شروع می کرد . امیدوار بود که شاید در دور بعد ، متن نامه تغییر کند و بفهمد که همه ی آن جملات ، همه ی آن لغات و همه ی آن کلمات تنها یک شوخی ناخشانند است . اما هر چه بیشتر می خواند ، بیشتری شکست . بار اول ، خیال کرد که هری تلخ ترین شوخی را با او کرده است . اما در بار دوم و سوم فهمید که حتی یک کلمه از آن نامه نیز به طنز نوشته نشده و لغات به لغات آن در کمال سلامت عقل و با آخرین حد جدیت نگاشته شده است .

رون با درمانگی هر چه تمام تر نگاهش را از یکی از آنها به دیگری می انداخت تا شاید یکی از آن دو با او همراهی کند . اما بعد از چند لحظه ، آنچنان از کوره در رفت که فریادی کشید و به سرعت از دیر گریفیندور خارج شد تا مارکوس را بیابد و همه چیز را درباره نامه به او بگوید . با رفتن او ، دیر گریفیندور در صدای حق حق تلخی فرو رفت . صدایی که نشان از شکسته شدن قلب های رئوفی بود که سنگ سخت حوادث آنها را خرد کرده بود .

کیلومتر ها دورتر ، هری درون تختش غلطی خورد و در تاریکی به نقطه ای خاص بر روی دیوار اتاقش خیره شد . در ذهن خاطراتش را مرور می کرد و در دل افسوس می خورد . در لحظه ای ، سیل احساسات حسار ذهن را در هم شکست و سد چشمانش توانایی دفع اشکانش را از دست داد . قطره

اشکی از چشمانش جدا شد و بر روی بالش زیر سرش افتاد و تنها لکه‌ای از خود به جای گذاشت .  
لکه‌ای کوچک که یادگار روزهای بزرگ بود . اما حیف که به کوچکی آرزوهای یک دل بود .

پایان